

تا قیلولة درد
 میان خواب تفتیده تابستان
 خوشه خوشه انگورم!
 مستم!
 بیاویزم به داغ آجرها
 به تاک ریخته بر قیام
 که قدم به سرخ پاشیده به خیابان بگذارد
 بگریز!
 از زندگی
 این مرگ مشدد میان کوچه‌های فرار
 این فعل متعدی گریخته از رای مفعولی
 ای تعدد حرف‌های حل شده در دهان
 ای کلمات خواب‌رفته در انگشت‌ها
 بروید
 به جان درخت
 که آشیان پرنده‌هاست!

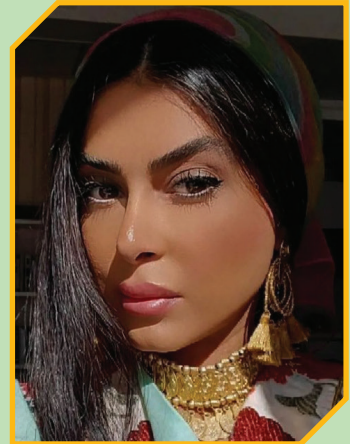


فیروزه برازجانی

از ارتفاع مشوش موهایت ریخته‌ام
 از شمال حزین
 تا پلک‌های
 فروافتاده جنوب
 که دامان آلوده‌اش
 شبیه روسپی کوچه‌شب
 سیاه می‌خواند
 باور نمی‌کنی

خیسی لزجی روی آرواره دیوار
 نشخوار

بال‌هایت را برای پریدن لازم داشتیم
 لازم بود در هوای دیگری بال بکشاییم
 لازم بود بر خط شکسته لب روی صورت ازهم‌پاشیده
 شب، خون بپاشیم
 که تاریکی انتخاب ما نبود،
 روی دیگر ما بود.

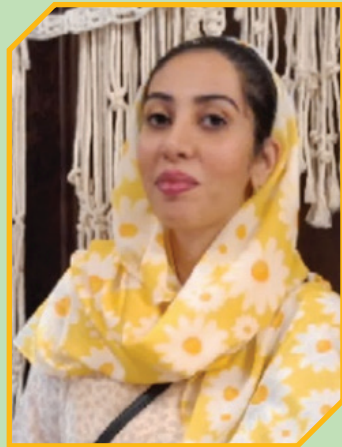


عاطفه عظیمی

مرا نترسان!
 از چرک خوابیده بر چروک
 از نرسیدن به لولای نچرخیده زندگی
 بر پاشنه در
 از آشلیلی که پرندگی نیاموخت
 از قرقره درد، لابه‌لای سپید دندان‌ها
 وقتی که قزقره مینا به مینا حرفی ندارد برای این دهان
 دهان به دهان می‌چرخم
 بچرخ
 بچرخ
 بچرخ

ای محاط درد، نشسته به محیط پیشانی!
 وقتی که خاطره‌ها میان کاسه سر نمی‌گنجند
 فراموشی تیر خلاص بود بر حفره‌های خیال

مرا نترسان!
 از دو نیم صورت
 خوابیده به کارد
 که مکدرست به کنایه تیز لب‌ها
 خوابیده بر لبه سرخ تیغ
 این سرخ ماسیده روی لب
 مشت‌ست حرف ریخته بر خیابان
 از انگشت‌های باز نشده



محبوبه کریمی

پرنده کوچکی دیروز جان داد
 پرنده کوچک تری نیز
 سایه ام
 شاخه هایم
 تنم را دزدیدند
 روحم را در کالبد دیگری قرار دادم

پاهایم که درد می گیرد
 می دانم جایی
 کسی
 دم کرده ریشه ام را می نوشد

فکر می کنم
 دستی که دستم را گرفته
 شاخه درخت همسایه است
 که قرار بود
 پیوند شیرین پرتقالها را رقم بزنیم

خاطرات
 موریانه هایی که زیر پوستم لانه کرده اند...
 با هیچ لایه برداری پاک سازی نمی شوند
 و هیچ دوش آب گرمی
 باران بهاری را تداعی نمی کند
 و شکوفه های روی دامنم
 شبیهتی به فرزندان نارسیده ندارند
 قبلا درخت بودم
 حالا زنی
 که اعتدال یک خانه را حفظ می کند
 من را در آغوش گرفته
 و خستگی روز را در جیب های کتش جا داده
 کاش شاخه تنومندم را نمی بریدند
 می گفتم:
 عزیزکم که در کالبد جدید، خوب نشسته ای
 بنشین روی شاخه هایم...
 در آغوشش می گیرم
 دست هایم دارند می سوزند
 و خنده کودکی که نزاییده ام
 زاده می شود

می کند
 ترحیم ها
 شعارها
 پوسترها
 ما را
 که از ته چشم ها
 روی دیوارها زل زده ایم
 و می توانیم
 آرام بلغزیم در پیش آبراهی
 یا تف شویم
 سربالایی مخدوش از فحش

با چاهی در سرم
 راه می روم
 لبخند می زنم
 مرگ از فقراتم بالا می رود
 آن قدر واضح
 که می توانم
 صدایش را ضبط کنم

تو از وسط مردمکم تیر می کشی
 روی قرمزی عمیقی پا می گذاری
 دلمه بسته
 شبیه ضجه ای مادرانه
 بوی سیاهی می دهی

با سوراخی در سینه ام
 نفس به تماشا گذاشته ام
 و با هر خمیازه
 صدای تشویق
 آویزان گوش هایم

می پرسم
 چرا کسی به سیری کلاغ فکر نمی کند؟
 و این، آن قدر عجیب است
 که نجابت را زیر سؤال ببرد

رد قرمز
 از من می گذرد
 روی شانه های زمین آرام ضربه می زنی
 لبخندت را میان زمستان جا می گذاری
 و دست هایت آن قدر بزرگ شده اند
 که روی تمام کلاغها
 مترسک بکشند